

برج، بی آنکه کسی با طبلم کاری داشته باشد، فریاد می‌زدم. هیچ کس در صدد نبود طبل اوسکار را از او بگیرد، با وجود این او فریاد می‌کشید. نه مثلاً بدین لحاظ که کبوتری بر روی طبلش فاصله انداخته بود تا از او فریادی بخرد. در آن نزدیکی پوشش مسی گنبد‌ها سبز می‌زد، ولی شیشه‌ای وجود نداشت، با وجود این اوسکار فریاد کشید. کبوتران چشمانی قرمز رنگ و براق داشتند، ولی چشم شیشه‌ای نداشتند، با وجود این او نعره زد. به کدام جانب نعره زد، چه فاصله‌ای او را مجذوب ساخته بود؟ قرار بود، آنچه زیر شیروانی پس از صرف سوپ آرد آجر بدون برنامه آزمایش شده بود، در اینجا با هدفی مشخص به نمایش درآید؟ چه شیشه‌ای مورد نظر اوسکار بود؟ با چه شیشه‌ای - فقط هم شیشه مورد توجه بود - اوسکار می‌خواست آزمایش خود را انجام دهد؟ این تأثر شهر بود، آن آسیاب قهوه دراماتیک، که نوای تازه مرا، می‌خواهم بگویم نوای هنرمندانه مرا، که برای نخستین بار در زیر شیروانی آزموده شد، مجذوب خود می‌ساخت. پس از چند دقیقه نعره‌های متفاوت تجهیز شده، که کاری از پیش نبردند، تقریباً بدون صدا توفیق یافتیم. اوسکار با خوشحالی افشاگر غرورش به خود اعلام داشت: دو قاب شیشه متوسط در قسمت چپ پنجره سالن انتظار ناچار گشتند از نور خورشید غروب صرف نظر کنند و به صورت دو چهار گوش سیاه، که بایستی به زودی شیشه انداخته شوند، درآیند. لازم بود این موفقیت تأیید شود. همانند یک نقاش مدرن، که روشی را که سالها پژوهش می‌کرده یافته، یک سری تابلوی همانند عالی، جسورانه، هم - ارزش، اغلب با حرکت نظیر انگشتان هنرمندش ترسیم و به دنیای شگفت‌زده هدیه می‌کند، من هم دست به تولید گروهی زدم.

توفیق یافتیم طی حدود یک ربع ساعت همه پنجره‌ها و قسمتی از درهای سالن انتظار تأثر را بی‌شیشه کنیم. برابر تأثر گروهی تماشاچی، آن سان که از بالا دیده می‌شد، هیجان‌زده گرد آمدند. شگفت‌زدگی آنان نسبت به هنرم چندان باعث خوشحالی من نشد، حداکثر موجب گردید که اوسکار، با حدت بیشتر، با دقت بیشتر کار کند. در صدد برآمدم که با آزمایش جسورانه‌تر درون

همه چیز را برملاء سازم، نعره‌ای ویژه را از سالن انتظار باز، از سوراخ کلید یکی از لژها به داخل سالن تأثر، که هنوز تاریک بود بفرستم، تا عامل غرور همه تماشاچیان آبونه، یعنی چلچراغ سقف آویز را با همه آویزهای صیقل شده، نورشکن و تراشدارش هدف گیرد. در این موقع پارچه‌ای به رنگ قهوه‌ای زنگاری بین جمعیت تماشاچی مقابل تأثر دیدم: ماما از کافه ویتسکه برگشته بود، از قهوه ترک لذت برده و از یان برونسکی جدا شده بود.

ولی باید اذعان شود که اوسکار با وجود اینکه نعره‌ای به سوی چلچراغ پرشکوه رها ساخت، ولی به نظر رسید که توفیقی دست نداده باشد، چون روزنامه‌ها روز دیگر خبر از خرد شدن مرموز شیشه‌های پنجره و درهای سالن انتظار دادند. بررسی‌های نیمه علمی و علمی در بخش فرهنگی روزنامه‌ها، هفته‌های متوالی، ستون‌ها را با تخیلات بی‌معنی پر کرد. «اخبار نو» از تشعشعات مرموز سخن گفت. مردانی از رصدخانه، یعنی متخصصینی سطح بالا صحبت از لکه‌های خورشیدی کردند.

من در این موقع، به سرعتی که پاهای کوتاهم اجازه می‌داد، از پلکان مارپیچ اشتوک تورم پایین آمدم، کمی از نفس افتاده به جماعت مقابل ورودی تأثر رسیدم. لباس قهوه‌ای زنگاری ماما دیده نمی‌شد، بایست در مغازه مارکوس باشد، شاید درباره ضایعاتی که می‌بایست صدای من باعث آن بوده باشد، گزارش می‌کرد، و مارکوس، که وضع به اصطلاح، عقب‌ماندگی مرا، همچنین صدای الماس گون مرا به عنوان واقعه‌ای طبیعی تلقی می‌کرد، نوک زبانش را تکان می‌دهد، به اوسکار فکر می‌کند و دستهای سفید زرد رنگش را به هم می‌مالد.

در ورودی مغازه تصویری نمایان شد که فوراً همه موفقیت‌های شیشه‌نابود کن آواز از دور مرا به فراموشی سپرد. زیگیس موند مارکوس برابر مامای من زانو زده بود، به نظر رسید همه حیوانهای پارچه‌ای، خرسها، میمونها، سگها و حتی عروسکها با چشمانی که بسته و باز می‌شد، همچنین اتومبیل‌های آتش‌نشانی، اسبهای چوبی، و همه علی‌ورجکهای ته مانده مغازه می‌خواهند

همراه با او زانو بزنند. او دو دست ماما را با دو دستش پوشانده بود، لکه‌ای قهوه‌ای رنگ با موهای کمرنگ زیر فشار دستهایش می‌نمود و گریه می‌کرد. ماما هم جدی بر این اوضاع می‌نگریست و متناسب با آن می‌گفت: «نه مارکوس، خواهش می‌کنم، اینجا در مغازه نه.»

ولی مارکوس دست بردار نبود، سخنرانی‌اش طنینی فراموش‌ناشدنی، سوگنددهنده و در عین حال غلوکننده داشت: «این کارو با برونسکی نکنین، اونکه فقط یه مأمور پسته، لهستانییم که هست، عاقبت خوشی نداره، بهتون می‌گم، چونکه آخه اونم با اون لهستانیاس. رو یه لهستانی نباس شرط ببندین، رو یکی ببندین که کارش بالا می‌گیره، اگه امروزم نه حتماً فردا؛ رو یه آلمانی، اونا باز دوباره یه خرده کارشون بالا گرفته و خودشونو درس می‌کنن، اونوخت خانوم آگنر هنوزم رو یه برونسکی شرط می‌بنده. اگه لااقل رو ماتررات می‌بست، که اونو دارتش، باز یه چیزی. یا اگه که میل دارین به مارکوس لطف کنین بیان با مارکوس که تازگی تعمیم شده. بیان با هم بریم لندن، خانوم آگنر، اونجا به حد کافی آدم و مدرک دارم، فقط اگه که شما بخواین بیاین، یا با مارکوس نمی‌خواین، واسه اینکه اونو تحقیر می‌کنین، خوب تحقیرش کنین، اما اون از صمیم قلب از شما خواهش می‌کنه، فقط اگه که شما دیگه رو اون برونسکی شرط ببندین که تو پست لهستانه، که تو پست لهستان می‌مونه، چونکه به همین زودیا کار پست لهستان تمومه، وقتی که آلمانابیان!»

در همین لحظه، که ماما از این همه ممکن و غیرممکن گیج شده، نزدیک بود گریه کند، مارکوس چشمش به من در ورودی مغازه افتاد: «خواهش می‌کنم، اونو هم همراه می‌بریم به لندن، مته یه شاهزاده زندگی می‌کنه، مته یک شاهزاده!»

حالا ماما هم به من نگاه کرد و لبخند زد. شاید به سالن انتظار بی‌شیشه تأثر شهر فکر کرد، یا امکان زندگی در لندن او را شاد می‌ساخت. ولی بر خلاف انتظار من سرش را تکان داد و به آرامی مثل اینکه تقاضای رقصی را رد کند گفت: «از شما آقای مارکوس متشکرم، اما ممکن نیست، واقعاً ممکن

نیست - به خاطر برونسکی.»

نام عمو برونسکی اثری چون نیشتر داشت، مار کوس فوراً از جا بلند شد، با سر و صدا تعظیمی کرد و شنیده شد که می گوید: «مار کوس را ببخشید، بایست فکرش را کرده بودم، که برا خاطر اون میل ندارین.»

ما که از مغازه پاساژ سویگ هاوس خارج شدیم، مغازه دار هم، گرچه هنوز وقت تعطیل نبود، در مغازه را از بیرون بست و همراه ما تا ایستگاه خط پنج آمد. برابر نمای تآثر شهر هنوز هم رهگذاران و چند پلیس ایستاده بودند. ولی من نمی ترسیدم و توفیق در شکستن شیشه های آن روبرو دیگر برایم تازگی نداشت. مار کوس بالای سر من خم شد، بیشتر برای خودش تا خطاب به ماما به نجوا گفت: «چه کارها که اوسکار نمی تونه. طبل می زنه و مقابل تآثر رسوائی به پا می کنه.»

ماما که با مشاهده خرده شیشه ها اعتمادش را از دست می داد، وقتی تراموا آمد با شدتی بیش از معمول دستش را تکان داد، مادر واگن دوم سوار شدیم. مار کوس یک بار دیگر به صدای کوتاه، احتمالاً از ترس شنوندگانی احتمالی گفت «پس لطفاً پیش ماتزرات بمانید که داریدش و دیگه رو اون لهستانی شرط نبندین.»

امروز که اوسکار روی تخت فلزیش دراز کشیده یا نشسته، ولی در هر وضعی در حال طبالی پاساژ سویگ هاوس، نوشته های روی دیوارهای زندان اشتوک تورم، خود اشتوک تورم و وسایل شکنجه روغن زده در آن را، سه پنجره سالن انتظار تآثر شهر در پشت ستونها و بار دیگر پاساژ سویگ هاوس و مغازه زیگیس موند مار کوس را می نگرد تا بتواند جزییات یک بعدازظهر سپتامبر را تصویر کند، می بایست در عین حال سرزمین لهستان را بازدید کند. یا چه بازدید کند؟ با چوبهای طبالیش بازدید می کند. سرزمین لهستان را با روحش هم بازدید می کند؟ با همه اعضایش بازدید می کند، ولی روح عضو نیست.

و من سرزمین لهستان را بازدید کردم، که از دست رفته است، که هنوز از دست نرفته است. دیگران می گویند: به زودی از دست می رود، از دست

خواهد رفت. اهالی این سرزمین تازگی‌ها با اعتبار از لهستان بازدید می‌کنند، با دوربین لیکا، با کمپاس، بارادار، بازدیدهای دوستانه و هیأتها، از نظر انساندوستی، رهبران مخالف و لباسهای محلی بید اندازی شده گروههای محلی، در حالی که این سرزمین را، سرزمین لهستان را با روح بازدید می‌کنند، نیمی با شوپن، نیمی با کینه‌توزی در قلبهایشان، در حالی که در این سرزمین اولین تا چهارمین تقسیم رانادیده می‌گیرند و پنجمین تقسیم لهستان را برنامهریزی می‌کنند، در حالی که با ایرفرانس به ورشو پرواز می‌کنند، در آن گوشه، با تأسف حلقه احترامی برجا می‌گذارند، که زمانی گتو بود، در حالی که از این جا می‌خواهند سرزمین لهستان را با راکت بازدید کنند، من لهستان را روی طبلم بازدید می‌کنم و طبالی می‌کنم: از دست رفته، هنوز از دست نرفته، بار دیگر از دست رفته، به نفع چه کسی از دست رفته، به زودی از دست می‌رود، هم‌اکنون از دست رفته، لهستان از دست رفته، همه چیز از دست رفته، هنوز هم لهستان از دست نرفته است.

تریبون

از آنجا که شیشه‌های در و پنجره سالن انتظار تآثر شهر را شکستم، برای نخستین بار در صدد ایجاد رابطه‌ای با تآثر برآمدم و رابطه هم برقرار شد. ماما در آن بعدازظهر، به رغم مشغولیت شدیدش با مارکوس اسباب‌بازی فروش، بایستی رابطه مستقیم مرا با تآثر احساس کرده باشد، چون در ایام کریسمس پس از آن چهار بلیط تآثر خرید، برای خودش، برای اشتفان و مارگا برونسکی و همچنین برای اوسکار، او هر سه را در آخرین یک‌شنبه قبل از کریسمس برای دیدن افسانه کریسمس همراه برد. در اولین ردیف در دومین طبقه کنار نشسته بودیم. چلچراغ مجلل سالن آویزان از سقف تا آنجا که ممکن بود باشکوه بود. بنابراین خوشوقت بودم که آن را از بالای اشتوک‌تورم با آوازم خرد نکرده‌ام. در آن دوران بچه خیلی زیاد بود. در هر یک از طبقات بیشتر بچه بود تا مادر، ولی در کف سالن، که ثروتمندان با لباسهای شیک خود با ملاحظه نشسته بودند، نسبت بچه‌ها به مادرها تقریباً برابر بود. بچه‌ها نمی‌توانند آرام بنشینند!

مارگا برونسکی، که بین من و اشتفان نسبتاً آرام نشسته بود، از روی راحتی تاشو لغزید پایین، خواست بار دیگر بیاید بالا، ولی جالبتر به نظرش رسید که روی دست‌انداز جلوی بالکن ژیمناستیک کند، تقریباً خود را در لای صندلی تاشو گیر انداخت، ولی در مقایسه با بقیه جیغ زنهای اطراف ما کوتاهتر و قابل تحمل‌تر جیغ زد، چون مامایش دهان ابلهانه او را با آب‌نبات پر کرده بود. در حال مکیدن و خسته از لغزیدن مدام روی صندلی راحتی پیش از موقع خسته شد، خواهر کوچک اشتفان کمی بعد از شروع نمایش خوابش برد، در پایان برنامه برای کف زدن، که با شدت در آن شرکت کرد، او را بیدار کردند.

افسانه «شستک» نمایش داده می‌شد که از همان صحنه اول مرا مجذوب ساخت و قابل درک است که برایم جنبه شخصی یافت. کارشان را با زیرکی انجام می‌دادند. شستک را اصلاً نشان ندادند، فقط صدایش شنیده می‌شد، آدمهای بزرگ به دنبال قهرمان داستان ناپیدا، ولی بسیار فعال، در جست و خیز بودند. گاه شستک در گوش اسب می‌نشست، گاه پدرش را وادار می‌ساخت در مقابل پولی زیاد دو عدد لک‌لک برای او بفروشد، او به لانه لک‌لک‌ها دست‌اندازی می‌کرد، از آن بالا به پایین حرف می‌زد، بعدها در سوراخ موشی خزید، بعد در خانه حلزون، با دزدها همدست شد، افتاد توی علف خشک و همراه با علف خشک به معده گاو فرو برده شد. ولی گاو را کشتند، چون با صدای شستک حرف می‌زد. معده گاو و شستک محبوس در آن را روی زباله انداختند. گرگی آن را بلعید، شستک گرگ را با سخنانی زیرکانه به خانه پدریش و انبار آن کشاند و وقتی گرگ در صدد برآمد در آنجا غارت کند جنجال برپا کرد. پایان آن، همانطور که در افسانه‌ها معمول است: پدر گرگ ناجنس را کشت، مادر با قیچی شکم آن پرخور را باز کرد، شستک بیرون آمد، یعنی صدایش شنیده شد که می‌گوید: و «آخ پدر، تو لانه موش بودم، تو معده گاو و شکم گرگ بودم؛ حالا پیش شما می‌مانم.»

این پایان احساس مرا تحریک کرد، چون به ماما نگاه کردم متوجه شدم که او دماغش را پشت دستمالش پنهان کرده، او هم وقایع روی صحنه را با

سرنوشت خودش یکی ساخته بود. ماما زود احساساتی می‌شد. در آن هفته مرا دایم فشار می‌داد، به خصوص تا وقتی که جشن کریسمس ادامه داشت، گاه غمگین می‌گفت: شستک. یا: شستک کوچولوی من. یا: شستک بیچاره من.

نخست در تابستان سی و سه بار دیگر با نمایش آشنا شدم. گرچه به واسطه سوءتفاهمی از جانب من برنامه به هم خورد، ولی تأثیری پایدار بر من گذاشت. هنوز امروز هم در درونم موج می‌زند و طنین دارد، چون در اپرای جنگلی زوپوت روی داد، جایی که هر تابستان، زیر آسمان صاف شب، موزیک واگنر به طبیعت سپرده می‌شود.

در حقیقت فقط ماما به اپرا علاقمند بود. برای ماتزرات حتی اپرت هم زیاد بود. یان از ماما پیروی می‌کرد، آوازهای تکی را دوست داشت، گرچه به رغم قیافه موزیکالش به نحو کامل برای درک نواهای زیبا گوش سنگین بود. در عوض برادران فورملا را می‌شناخت، همشاگردیان قدیمی‌اش در مدرسه متوسطه کارتوس، که در زوپوت زندگی می‌کردند، مسئول نورافکنهای دریاچه، فواره‌های جلوی ساختمان کوره‌هاوس و کازینو بودند و در عین حال مسئول نور در جشن سالانه اپرای جنگل هم بودند.

راه رسیدن به زوپوت از اولیوا می‌گذشت. یک پیش ازظهر در پارک قصر. ماهیهای طلایی، قوها، ماما و یان برونسکی در غار نجوا. باز ماهیهای طلایی و قوها، دست در دست برای همکاری با یک عکاس. ماتزرات موقعی که عکس برداشته می‌شد مرا سوار شانه‌هایش کرد. طبلم را به شقیقه او تکیه داده‌ام، به‌طور کلی حتی بعدها هم که به عنوان عکسی قشنگ در آلبوم چسبیده بود، باعث خنده می‌شد. وداع از ماهیهای طلایی، قوها و غار نجوا. فقط در پارک قصر یک‌شنبه نبود، برابر شیکه آهنین، در تراموا در مسیر گلت کاو و در ساختمان کوره‌هاوس گلت کاو، که ما نهار خوردیم، در حالی که دریای بالتیک بلاوقفه، گویا کار دیگری نداشته باشد، آدم را به شنا دعوت می‌کرد، همه جا یک‌شنبه بود. از جاده ساحلی که به زوپوت پیش رفتیم یک‌شنبه به استقبالمان آمد، ماتزرات می‌بایست برای همگی عوارض پلاژ بپردازد. مادر پلاژ جنوبی شنا

کردیم که ظاهراً خلوتتر از پلاژ شمالی بود. آقایان در لباس کنی مردانه لخت شدند، ماما مرا به چادر لباس کنی زنانه برد، از من خواست عریان خود را در شنای فامیلی نشان دهم، درحالی که خودش، که در آن زمان فربه بود به سوی ساحل رفت، و گوشتش را در لباس شنایی به رنگ زرد کاهی چپانده بود. برای آنکه در آن محفل شنای فامیلی برابر هزار چشم، زیاده از حد عریان نباشم، طبلم را جلوی شرمگاهم گرفتم و بعد هم روی شکم در شنهای ساحلی افتادم، نخواستم دعوت آبهای دریای بالتیک را به شنا اجابت کنم، شرمگاهم را در شنها محفوظ کردم و سیاست شترمرغی را بکار بردم. ماتزرات، همچنین یان برونسکی با شکم متورمشان چنان مسخره و در واقع تأسف‌انگیز نمودند که خوشحال شدم وقتی طرف عصر بار دیگر به لباس کنی رفتیم و هر کس آفتاب سوختگی‌اش را کرم مالی کرد و چرب شده با نیوا در لباس سویل روز یک‌شنبه فرو رفت.

قهوه و کیک در کافه زه اشترن. ماما خواست قطعهٔ سومی هم از آن کیک پنج طبقه بخورد. ماتزرات مخالف بود، یان موافق و در عین حال مخالف. ماما سفارش داد، به ماتزرات یک لقمه داد، یان را با آن تغذیه کرد، هر دو را راضی ساخت، بعد آن تکه کیک زیاده از حد شیرین را، قاشق قاشق، به معده‌اش فرستاد.

اوه، کیک گرمی مقدس، کیک آغشته به پودر قند، بعدازظهرهای یک‌شنبه آفتابی تا کمی ابری! نجباء لهستانی در پس عینکهای آفتابی آبی رنگ و لیوانی پر از لیموناد، که به آن دست زده نمی‌شد، نشسته بودند. خانمها با ناخنهای بنفش لاک‌زده بازی می‌کردند و بوی نفتالین سردوشی پوستشان را، که هر بار برای فصل کرایه می‌شد، همراه با نسیم دریا می‌پراکنند. ماتزرات رفتار آنان را میمونی خواند. ماما بی‌میل نبود همانند آنان، گرچه فقط برای یک بعدازظهر شانه پوشی پوستی کرایه کند. یان ادعا کرد که بی‌حوصلگی نجبای لهستانی در حال حاضر در حد شکوفایی است، به نحوی که، به رغم بدهی در حال تزایدشان، دیگر فرانسه حرف نمی‌زنند، بلکه از فرط خودنمایی لهستانی

معمولی حرف می‌زنند.

آدم نمی‌توانست در زه اشترن بنشیند و مدام عینک آفتابی آبی رنگ و ناخن بنفش لاک‌زده نجبای لهستانی را تماشا کند. مامای من پر شده با کیک خواستار حرکت بود. به پارک کورهاوس رفتیم، می‌بایست بر خری سوار شوم و بار دیگر برای عکسبرداری آرام بمانم. ماهیهای طلایی، قوها که آب شیرین را ارزنده می‌سازند.

بین درختان سرخدار آراسته، که خلاف آنچه ادعا می‌شود، نجوا نمی‌کردند، با برادران فورملا ملاقات کردیم، فورملاهای مسئول نور کازینو، مسئول نور اپرای جنگل. فورملای جوانتر نخست بایستی از همه لطیفه‌هایی خلاص گردد که به عنوان مسئول نور شنیده بود. برادر مسن‌تر لطیفه‌ها را می‌شناخت و با وجود این به خاطر مهر برادرانه به نحوی مسری در لحظات صحیح می‌خندید و در موقع خنده دندانهای طلایش را بیش از برادر جوانترش، که فقط سه تا داشت، می‌نمود. رفتند که در میکده اشپرینگر یک گیلان عرق اردج بنوشند. ماما بیشتر موافق آبجو کورفورستن بود. آنگاه فورملای جوانتر، هنوز هم شوخی‌کنان، به شام در رستوران «پاپاگی» دعوت کرد. در آنجا آدم توشل را می‌دید، و نیمی از زوپوت متعلق به توشل بود، علاوه بر آن قسمتی از اپرای جنگل و پنج سینما. او کارفرمای برادران فورملا هم بود و خوشحال می‌شد با ما آشنا شود، همان‌طور که ما هم خوشحال می‌شدیم که با او آشنا شده باشیم. توشل لاینقطع انگشتی را در اطراف انگشتش می‌چرخاند، نه آنکه آن انگشت آرزو یا انگشت سحرآمیز باشد، چون هیچ واقعه‌ای روی نداد، جز آنکه توشل به نوبه خود شروع کرد لطیفه حکایت کند، در واقع همان لطیفه‌های قبلی فورملا را، فقط مشکلتر چون فقط تعداد کمی دندان طلایی داشت. با وجود این همه حاضران سر میز خندیدند، چون توشل لطیفه را حکایت می‌کرد. تنها من جدی ماندم و کوشیدم با نگاهی خیره‌نکته آن را درک کنم. گرچه قهقهه‌ها اصیل نبودند، ولی شیشه‌های رنگی گوشه غذا خوری باعث سرخوشی می‌شدند. توشل تشکر کرد، هنوز هم شوخی می‌کرد، سفارش مشروب گلدواسر داد،

خوشبخت انگشترش را چرخاند، در حال خنده و در روشنایی نور در گلدواسر ناگهان انگشترش را در جهت دیگر چرخاند، و واقعاً واقعای روی داد، توشل ما را به اپرای جنگل دعوت کرد، چون قسمتی از اپرای جنگل متعلق به او بود، خودش متاسفانه نمی‌توانست، وعده ملاقات و این جور چیزها، ولی ما می‌توانیم جای او را قبول کنیم، لژ راحتی دارد، بچه هم می‌تواند بخوابد، اگر خسته باشد، با مداد خود کار نقره‌ای لغت توشل را بر کارت توشل نوشت، این در و دروازه را باز می‌کند، او چنین گفت و همین طور هم بود.

آنچه واقع شد در چند کلمه قابل توصیف است: شب تابستانی نیمه گرم، اپرای جنگل پر از تماشاچی و کاملاً خارجی. قبل از آنکه شروع شود، پشه‌ها آنجا بودند. ولی نخست وقتی آخرین پشه، که همیشه کمی دیر می‌آید، که دیر آمدن را جا سنگینی می‌داند، ورودش را تشنه خون و سوت زنان اعلام داشت، همزمان با ورود او اپرا هم واقعاً شروع شد. اپرای «هلندی سرگردان» نمایش داده می‌شد. کشتی‌ای بیشتر با حالت راهزنان جنگل تا دزدان دریایی از جنگل بیرون آمد که نامش را به اپرای جنگل داده بود. ملاحان برای درختان آواز می‌خواندند. من روی راحتی توشل به خواب رفتم، وقتی بیدار شدم هنوز هم، یا مجدداً، ملاحان آواز می‌خواندند. نگاهبان بیدار باش... ولی اوسکار بار دیگر به خواب رفت، در حال چرت زدن خوشحال بود که مامایش چنین در سرنوشت هلندی سرگردان سهیم شده بود، گویا بر امواجی عظیم می‌لغزید و متناسب با موزیک واگنر نفس می‌کشید. ماما توجه نداشت که ماتررات و یان در پشت دستهای جلوی دهان نگاه داشته خرخر می‌کردند، که من هم واگنر دایم از لای انگشتانم می‌لغزید تا آنکه اوسکار به طور کامل بیدار شد، چون یک زن تنها در وسط جنگل فریاد زنان ایستاده بود، یکی از مسئولین نور، احتمالاً فورملای جوانتر با نورافکنی او را ناراحت می‌کرد و چشمانش را می‌زد. زن فریاد می‌کشید «نه! درد بر من! چه کسی با من چنین می‌کند؟» ولی فورملا، که با او چنین می‌کرد، نورافکن را کنار نمی‌برد، و فریاد آن زن تنها هم، که بعد ماما او را تکخوان معرفی کرد، گرچه گاهی در سیلابهای لرزان به اوج می‌رسید،

ولی با نورافکن فورملا کاری نداشت و آن را نابود نمی ساخت. صدای او، گرچه مستعد، ولی موفق نبود. لازم بود اوسکار دخالت کند، این منبع نور بی شرم را بیابد و تنها با یک نعره مؤثر از دور، که حتی آهسته تر و نافذتر از صدای پشه ها باشد، نورافکن را بکشد.

اینکه اتصالی، تاریکی مطلق، جرقه های جهنده و آتش سوزی جنگل را دنبال داشت، گرچه خاموش گشت ولی باعث وحشت زدگی شد، خواست من نبود، در آن جنجال نه تنها ماما را و آن دو آقا را که به نحو خشنی بیدار شده بودند، گم کردم، بلکه حتی طبلم هم در آن هیاهو گم شد.

این سومین برخورد من با تاتر ماما را، که بعد از آن شب اپرای جنگل ساده شده ای را با پیانوی خانه می نواخت، بدین فکر انداخت که در بهار سی و چهار مرا با سیرک آشنا سازد.

اوسکار خیال ندارد در اینجا درباره زنان نقره ای پوش بندباز، درباره ببرهای سیرک «بوش»، درباره کارآمدی سگهای دریایی گپ بزند. هیچ کس از زیر گنبد چادر سقوط نکرد. هیچ شیربازی را حیوان درنده ای گاز نگرفت. سگهای دریایی هم همانطور که آموزش دیده بودند بازی می کردند: توپها را معلق نگاه می داشتند و شاه ماهی زنده جایزه می گرفتند. آشنایی - برای من بسیار مهم - با ببر، دلچک موزیسین را، که آهنگ «جیمی ببر» را با فوت کردن بر لب بطریهای خالی می نواخت و یک گروه لیلی پوت را اداره می کرد، مرهون برنامه کودکان شاد سیرک هستم.

ما همدیگر را در محل نمایش حیوانات ملاقات کردیم. ماما و دو آقای همراهش برابر قفس میمونها، توسط میمونها توهین می شدند. هدویگ برونسکی، که استثناء همراه بود، به بچه های اسبهای کوچک را نشان می داد. بعد از آنکه شیری برایم خمیازه کشید، ابلهانه با جغدی سر بسر گذاشتم. کوشیدم آن مرغ را خیره سازم، ولی او مرا خیره ساخت. اوسکار دلخور، با گوشهای داغ شده از آن میان خود را کنار کشید، بین کاروانهای محل اقامت آبی و سفید رنگ شده خود را پنهان داشت، در آنجا جز چند بز کوچک بسته حیوانی دیده نمی شد.

با بند شلوار و دمپایی از کنار من رد شد و یک سطل آب حمل می کرد. نگاه‌ها به طور گذران یک دیگر را قطع کردند. با وجود این فوراً همدیگر را شناختیم. او سطلش را زمین گذاشت، سر گنده‌اش را کج نگاه داشت، آمد به جانب من، و من برآورد کردم که حدود نه سانتیمتر بلندتر از من است.

با لحنی حاکی از حسادت از بالای سرم غرید «نگاه، نگاه! امروز روز، سه ساله‌ها دیگر میلی به رشد کردن ندارند.» چون جوابی ندادم ادامه داد: «اسمم ببرا، به خط مستقیم از نسل پرنس اویگن هستم که پدرش لوثی چهاردهم بود و نه آن طور که ادعا می‌شود، یک ساوا یارد.» چون هنوز هم خاموش بودم، از نو آغاز کرد: «در دهمین سالگرد تولدم رشدم را متوقف ساختم. کمی دیر، ولی به هر حال!»

چون این چنین بی‌پرده سخن گفت من هم خودم را معرفی کردم، ولی برای خودم شجره‌ای سر هم نکردم، خود را به سادگی اوسکار نامیدم. «اوسکار عزیز، بگو ببینم، شما بایست چهارده، پانزده یا حتی شانزده ساله باشید. ممکن نیست که می‌گویید نه سال و نیم دارید؟» اکنون من می‌بایست سن او را برآورد کنم، مخصوصاً کمتر برآورد کردم.

«شما آدم مؤدبی هستید، رفیق جوان. روزگاری سی و پنج ساله بودم. در اوت جشن پنجاه و سه سالگی تولدم را می‌گیرم، می‌توانستم پدر بزرگ شما باشم!»

اوسکار از کارآمدیهای آکروباتیک او به عنوان دلچسب تعریف کرد، او را موزیسین ماهری خواندم و، کمی گرفتار غرور، هنرم را به نمایش گذاشتم. سه لامپ روشنایی سیرک بایستی جورش را بکشند، آقای ببرا فریاد زد، براو، براویسیمو و خواست فوراً اوسکار را استخدام کند.

گاهی هنوز هم تأسف می‌خورم که چرا رد کردم. بهانه آوردم و گفتم: «می‌دانید، آقای ببرا، خوشتر دارم جزء تماشاچیان باشم، هنر کوچکم را دوستتر دارم پنهان بماند تا دور از هر نوع تشویقی شکوفا گردد، ولی من آخرین

نفری خواهم بود که برای نمایش شما کف نخواهد زد.» آقای ببرا انگشت سبابه چروک خورده‌اش را بلند کرد و به من هشدار داد: «اوسکار عزیز، حرف یک همتای مجرب را باور کنید. آدمی چون ما نبایست هیچ وقت جزء تماشاچیان باشد. آدمی مثل ما بایست روی تریبون، در آرنا باشد. آدمی مثل ما باید بازی کند و در جریان بازی دخالت داشته باشد، و گرنه با آدمی مثل ما هر کدام از آنان رفتاری خواهند داشت. و با میل فراوان برای ما بازی نامطلوبی در خواهند آورد!»

تقریباً در گوشم خزید و در حالی که چشمانش را به شدت پیر نما ساخت به نجوا گفت: «می‌آیند جایگاه جشن را اشغال می‌کنند! با مشعلها رژه می‌روند! تریبون برپا می‌کنند، تریبونها را پر می‌کنند و از بالای تریبون نابودی ما را وعظ می‌کنند! رفیق جوان مواظب آنچه بالای تریبون واقع می‌شود باشید! بکوشید همیشه بالای تریبون بنشینید و هرگز برابر تریبون نایستید!»

در این موقع، چون نام من صدا زده شد، آقای ببرا سطلش را برداشت «دنبال شما می‌گردند، دوست عزیز. ما همدیگر را باز هم خواهیم دید. کوچکتر از آنیم که بتوانیم یک‌دیگر را گم کنیم. ببرا دایم می‌گوید: آدمهای کوچک چون ماحتی روی تریبونهای شلوغ هم جایی برای خودشان پیدا می‌کنند. و اگر روی تریبون نشد، پس زیر تریبون، ولی برابر تریبون هرگز این را ببرا می‌گوید که به خط مستقیم از نسل پرنس اویگن است!»

ماما، که در حال اوسکار صدا زدن از پشت منزل کاروانی بیرون آمد، دید که آقای ببرا پیشانی مرا بوسید، سپس سطل آبش را برداشت و در حالی که شانه‌هایش حرکت می‌کرد به سوی منزل کاروانی‌اش پیش رفت.

بعد از آن ماما به ماتزرات و برونسکی با ناراحتی گفت «فکرش را بکنید، رفته بود پیش لی‌لی پوت‌ها و یک گورزا پیشانی‌اش را بوسید. امیدوارم مفهومی نداشته باشد.»

بوسه ببرا بر پیشانی من مفهوم زیادی داشت. وقایع سیاسی سالهای بعد به او حق داد: دوران رژه‌های با مشعل و راهپیماییها از برابر تریبونها شروع شد.

همان‌طور که توصیه‌های آقای ببرا را بکار بستم، ماما هم قسمتی از اخطارهای زیگیس موند مار کوس را، که در پاساژ سویگ هاوس به او شده بود، مورد توجه قرار داد. گرچه با مار کوس به لندن نرفت - چندان مخالفتی با چنین تغییر مکانی نداشتم - ولی پیش ماتزرات ماند و برونسکی را کمتر و گاه‌به‌گاه می‌دید؛ یعنی فقط در کوچه تیشلر به هزینه برونسکی و در بازی اسکات فامیلی که برای یان هزینه‌اش در حال تزیید بود، چون دایم می‌باخت. ولی ماتزرات، که ماما روی او شرط بسته بود و مبلغ شرط بندی خود را، بی آنکه دوبرابر کند، بنابر توصیه مار کوس برجا گذارد، در سال سی و چهارم، بنابراین نسبتاً زود، با شناخت نیروهای نظام جامعه، وارد حزب شد و با وجود این فقط تا حد «سلن لایتر» (فرمانده سلول) ترقی کرد. به مناسبت گرفتن این درجه، که مانند همه چیز غیرعادی دیگر دلیلی برای اسکات فامیلی می‌بود، ماتزرات که همواره به یان برونسکی به خاطر کار کردن در پست لهستان کنایه می‌زد، برای نخستین بار با لحنی جدی ولی بیشتر نگران تذکر داد.

جزاین تغییر چندانی روی نداد. بالای پیانو عکس بتهوون خموده، هدیه‌ای از گرف، از روی میخ برداشته شد و روی همان میخ عکس هیتلر، که به همان‌سان خموده می‌نمود، به نمایش گذاشته شد. ماتزرات، که برای موزیک ارزشی قائل نبود، خواست آن موسیقیدان تقریباً کر را به‌طور کامل و تمام بسوزاند. ولی ماما، که قطعات آهسته سونات‌های بتهوون را خیلی دوست داشت، دو یا سه تا از آنها را آهسته‌تر از معمول روی پیانو تمرین کرده بود و گاه‌گاه می‌نواخت، پافشاری کرد که بتهوون، اگر هم بالای راحتی بزرگ آویزان نمی‌شود لاقبل بالای قفسه ظرفها آویزان شود. بدین ترتیب کار به برخورد نگاه‌های خموده آن دو منجر گشت: هیتلر و آن نابغه برابر یکدیگر آویزان بودند، همدیگر را می‌نگریستند، درون یکدیگر را مشاهده می‌کردند و باوجوداین نمی‌توانستند از یکدیگر خوششان بیاید.

کم کم ماتزرات اونیفورمش را خرید. اگر درست به خاطر داشته باشم، با کاسکت حزبی شروع شد، که آن را روزهای آفتابی با بند چرمی‌ای که زیر

چانه محکم می‌شد، با علاقه بر سر می‌گذاشت. مدتی پیراهین سفید با کراوات سیاه و این کاسکت و ژاکتی جلو بسته با بازوبند می‌پوشید. وقتی اولین پیراهن قهوه‌ای را خرید، هفته بعدش خواست شلوار سواری قهوه‌ای و چکمه هم بخرد. ماما مخالف بود، هفته‌ها طول کشید تا ماتزرات به طور کامل در اونیفورم فرو رفت.

در هفته چند بار موقعیت دست می‌داد که این اونیفورم را بپوشد، اما ماتزرات به شرکت در تظاهرات روزهای یک‌شنبه در چمن کنار سالن ورزش کفایت می‌کرد. ولی در این مورد، حتی در برخورد با بدترین هوا هم، ثبات قدم خود را به اثبات رساند. اونیفورم پوشیده از بردن چتر خودداری می‌کرد و مدام جمله‌ای را می‌شنیدیم که به زودی تکیه کلام او شد. ماتزرات می‌گفت: «خدمت خدمت و عرق عرق است!» هر صبح یک‌شنبه پس از آنکه گوشت بریان ظهر یک‌شنبه را آماده می‌ساخت، ماما را تنها می‌گذاشت و مرا در موقعیتی نامطلوب قرار می‌داد، چون یان برونسکی، که در اوضاع سیاسی تازه، صبح یک‌شنبه برایش مفهوم خاصی داشت، به روش کاملاً شخصی خود به دیدن مامای تنها گذاشته من می‌آمد، درحالی که ماتزرات در صف به ردیف خیردار ایستاده بود.

چه می‌توانستم بکنم جز اینکه بیرون روم. من نه می‌خواستم مزاحم آن دو روی راحتی بزرگ شوم، نه آنکه آنان را زیر نظر بگیرم. به محضی که پدر اونیفورم پوشیده‌ام از نظر دور می‌شد و ورود آن مرد شخصی‌پوش که من او را پدر احتمالی خود می‌دانستم احتمال می‌رفت، از در خارج می‌شدم و در حال طبالی به سوی چمن مای‌ویزه پیش می‌رفتم.

خواهید گفت آیا لازم بود حتماً مای‌ویزه باشد؟ خواهش می‌کنم حرفم را باور کنید روزهای یک‌شنبه در بندر خبری نبود، من برای گردش در جنگل نمی‌توانستم تصمیم بگیرم، و در آن ایام داخل کلیسای هرس یزو هم برایم مفهومی نداشت. گرچه هنوز پیشاهنگان آقای گرف بودند، ولی در اینجا باید اذعان کنم که جنجال مای‌ویزه را بر آن رفتار پنهانی عاشقانه مرجع می‌دانستم،

اگر هم امروز مرا یک دنباله‌رو بخوانید.

یا گرزور یا لوب زاک. گرزور هیچ وقت چندان جلب توجه مرا نکرد. او زیاده از حد ملایم بود و بعدها مردی پررو از اهالی بایر، که فورستر نامیده می‌شد و به مقام «گاو لایتر» (رهبر منطقه) ارتقاء یافت، جانشین او شد. ولی لوب زاک مردی بود که می‌توانست جانشین فورستر شود. بله، اگر لوب زاک قوز نمی‌داشت، آن مرد اهل فورث به سختی ممکن بود در شهر بندری جا پایی بیابد. حزب که لوب زاک را درست ارزیابی کرده بود، و قوزش را هم نشانه‌ای از هوش او دانسته بود، او را دبیر آموزش ایدئولوژی منطقه کرد. این مرد کارش را بلد بود. در حالی که فورستر با لهجه بایری دایم تکرار می‌کرد «رایش موطن ماست» لوب زاک جزئیات را توضیح می‌داد، درباره انواع زبانهای محلی دانزیک سخن می‌گفت، شوخیهای مربوط به سولرمان و وول سوتسکی را تعریف می‌کرد، بله او بود که کارگران بندر شیش آو، اهالی اوهر، ساکنین اماو، شیلدلیتس، بورگرویزن و پراوتس را مخاطب قرار می‌داد. اگر سر و کارش با کمونیستهای تلخکام و سوسیالیست‌های بی‌حال می‌افتاد، تفریحی بود که به آن مرد کوچک، که قوزش به خاطر اونیفورم قهوه‌ایش به نحو مشهودی برجسته می‌نمود، گوش فرا داد.

لوب زاک شوخ طبع بود، همه شوخ طبعی‌اش را از قوزش بیرون می‌کشید، قوزش را به نام می‌خواند، چون همیشه نظر جماعت را جلب می‌کرد. لوب زاک ادعا می‌کرد: قوزم را زودتر از دست خواهم داد تا آنکه کمون‌ها برقرار گردند. قابل پیش‌بینی بود که او قوزش را از دست نمی‌داد، و قوز همچنان سر جایش می‌ماند، بنابراین حق با قوز او بود و همراه با آن با حزب او - بنابر این می‌شود نتیجه گرفت که قوز بنیانی مطلوب برای یک ایدئولوژی است.

هر وقت گرزور، لوب زاک یا بعدها فورستر سخن می‌گفتند، از بالای تریبون سخن می‌گفتند، این همان تریبونی بود که آقای ببرا کوچولو برای من تعریف کرده بود. به همین جهت هم برای مدتی طولانی سخنران بالای تریبون، لوب زاک قوزی مستعد را که آن‌چنان خود را بالای تریبون به نمایش می‌گذارد،

سفیر ببرا تصور کردم که در لباس قهوه‌ای به خاطر علائق خودش و در واقع علائق من از بالای تریبون مبارزه می‌کند.

تریبون چیست؟ بی‌تفاوت که برای چه کسی و برای چه منظوری تریبون برپا شود در همه موارد قرینه است. تریبون مای‌ویزه ما هم در کنار سالن ورزش به نحو مؤکد نظمی قرینه داشت. از بالا به پایین: شش درفش صلیب شکسته کنار یکدیگر. سپس بیرق، علم و علایم، سپس یک ردیف اس اس سیاه‌پوش با بندهای زیر چانه. بعد دو ردیف اس آ، که به هنگام آواز خواندن و سخنرانی دستهایشان را روی قلاب کمر بند می‌گذاشتند. آنگاه چندین ردیف اعضاء حزب نشسته، رهبران زنان را چهره‌های مادرانه، نمایندگان سنا در لباس سویل، میهمانانی از رایش و رئیس پلیس یا جانشین او.

در پای تریبون جوانان هیتلری، یا دقیقتر توضیح دهم، گروه منطقه‌ای موزیک بادی جوانان و گروه منطقه‌ای موزیک ضربی جوانان هیتلری، محیط را جوان می‌ساختند، در بعضی تظاهرات چپ و راست، باز هم با رعایت قرینه، گروه مخلوط هم‌آوازان شرکت داشتند تا یا شعارها را بیان کنند یا آواز باد شرق محبوب را بخوانند که بنابر متن آن از بادهای دیگر برای افزایش پرچم مناسبتر است.

ببرا که پیشانی مرا بوسید، گفت: «اوسکار، هرگز برابر تریبون قرار نگیر. آدمهای مثل ما جایشان بالای تریبون است!»

اغلب توفیق می‌یافتم بین رهبران زنان جایی پیدا کنم. متأسفانه خانم‌ها دستبردار نبودند، در جریان تظاهرات به منظور تبلیغاتی، مرا مهر می‌کردند. بین دهله‌ها، شیپورها و ترومپتها در پای تریبون، به خاطر طبل حلبی، نمی‌توانستم قاطی شوم؛ چون طبل حلبی صدای آن دهل کوبی سربازی را فرو می‌نشاند. متأسفانه کوششم برای برقراری رابطه با لوب زاک دبیر آموزش ایدئولوژی منطقه هم بی‌نتیجه ماند. درباره آن مرد به سختی خود را فریب داده بودم. او نه، آن‌طور که امیدوار بودم، سفیر ببرا بود، و نه آنکه، به رغم قوز نویددهنده‌اش، کمترین درکی برای بزرگی واقعی من داشت.

وقتی یک روز یک‌شنبه روی تریبون، قبل از رفتن پشت میز خطابه، جلویش رفتم، سلام حزبی دادم، نخست به او خیره شدم، آنگاه ضمن چشم‌زدن به نجوا گفتم: «ببر! رهبر ماست!» لوب زاک متوجه چیزی نشد، بلکه مرا همچون زنهای وابسته به گروه زنان اس اس مهر کرد و دستور داد اوسکار را - چون باید سخنرانی کند - از تریبون پایین ببرند، در آنجا دو زن از رهبران بی‌دی ام او را میان خودشان گرفتند و در تمام مدت تظاهرات به دنبال «بابا و مامایش» گشتند.

بنابراین باعث تعجب نیست اگر در تابستان سی و چهار از حزب دلزده شدم. هر اندازه بیشتر تریبون را، ایستاده برابر تریبون نگریستم، به نظرم آن نظم قرینه‌ای مطنونتر آمد، نظمی که با قوز لوب زاک هم به نحوی غیر کافی ملایمتر شده بود.

مشخص است که انتقاد من بیش‌ازهمه متوجه طبالها و شیپورزنها است؛ در اوت سی و پنج در جریان تظاهرات روز یک‌شنبه، یک بعدازظهر، در هوای شرجی با گروه‌های موزیک ضربی و موزیک بادی پای تریبون در افتادم.

ماتزرات در ساعت نه از منزل بیرون رفت. به او برای تمیز کردن گترهای چرمی قهوه‌ای کمک کردم تا به موقع از خانه برود. حتی در این ساعت صبح هم هوا غیرقابل تحمل گرم بود، عرق می‌ریخت، قبل از اینکه خارج شود در زیر بغل پیراهن حزبیش لکه عرق بزرگتر شد. دقیقاً سر ساعت نه و نیم یان برونسکی در لباس سبک تابستانی کم رنگ با کفشهای سوراخ‌دار خاکستری کمرنگ، کلاهی حصیری وارد شد. یان کمی با من بازی کرد، ولی به هنگام بازی نمی‌توانست چشم از ماما بردارد که شب قبل موهایش را شسته بود. خیلی زود متوجه شدم که حضورم صحبت آن دو را مشکل، رفتارشان را سخت و حرکات یان را غیر عادی کرده است. ظاهراً شلوار سبک تابستانی‌اش برایش تنگ می‌شد، از آنجا دور شدم، نشانه‌های ماتزرات را دنبال کردم، بی‌آنکه او را به عنوان پیشوا پذیرفته باشم. با دقت از خیابانهای دور ماندم که پر از اونیفورم پوشیده‌هایی بود که به سوی مای‌ویزه در حرکت بودند و از طریق

میدانهای تنیس خود را به محل تظاهرات که کنار سالن ورزش قرار داشت، رساندم. منظره پشت تریبون را مرهون این انحراف راه هستم.

هیچ وقت تریبونی را از پشت دیده‌اید؟ همه مردم را بایست - فقط برای اینکه پیشنهادی کرده باشم - با منظره پشت تریبون آشنا ساخت، قبل از اینکه آنان را برابر تریبون گرد آورد. کسی که یک بار یک تریبون را از پشت ببیند، به دقت ببیند، از همان لحظه طلسم شده است و بدین نحو برابر هر نوع جادویی که به این یا آن شکل روی تریبون به نمایش درآید، مصون خواهد ماند. همین را می‌توان درباره منظره پشت منبر و عظم هم گفت؛ ولی این موضوعی است که درورقه دیگری نوشته شده است.

اما اوسکار، که همیشه کشتی برای بنیانی بودن داشت، به دیدن منظره واقعی عریان و زشت استخوانبندی تریبون کفایت نکرد، او سخن استادش بپرا را به یاد آورد، سراغ آستر خشن صحنه‌ای که فقط برای نمایش منظره جلو بنا شده بود رفت، خودش و طبلش را، که بدون آن هرگز از خانه خارج نمی‌شد، از بین پایه‌های نگاهدارنده گذراند، با صفحه‌ای از پوشش کف تریبون، که پیش آمده بود، برخورد کرد، زانوهایش را با میخی، که از چوب بیرون زده بود، خراشاند، بالای سرش صدای چکمه هم‌مسلمان حزبی را شنید، آنگاه صدای کفشهای ظریف زنانه را و بالاخره به جایی رسید که هوا از همه جا سنگینتر و متناسبتر با ماه اوت بود: پشت قسمت جلوی تریبون پشت قطعه تخته‌ای چندلا مکان و پناهگاهی یافت تا بتواند از آن مکان برای تحریک صوتی تظاهراتی سیاسی، با آسایش خیال و به نحو کامل، عمل کند، بی‌آنکه بیرقها حواسش را پرت کنند، اونیفورمها به نظرش موهن بیایند.

زیر میز خطابه چمباتمه زده بودم. چپ و راست و بالای سرم، با پاهای گشاد گذارده، و آن‌طور که می‌دانستم، با چشمانی از نور خورشید ناراحت و تنگ شده، طبالهای جوان گروه جوانان و جوانان هیتلری کمی مسن‌تر ایستاده بودند. و پس از آن جماعت. بوی آنان از درز پوشش جلوی تریبون به مشام می‌رسید. جماعتی که ایستاده بود و با حرکت بازوانش و در لباس روز یک‌شنبه

نعره می‌زد، جماعتی که پیاده آمده بود یا با تراموا، جماعتی که گروهی از آنان قبلاً نیایش صبحگاه را در کلیسا گوش کرده بود و با وجود این رضایت خاطر نیافته بود، جماعت آمده بود تا دست در دست نامزدش چیزی تماشا کند، جماعت می‌خواست قاطی باشد، زمانی که تاریخ ساخته می‌شد، گرچه پیش از ظهرش هم به‌هدر رود.

نه، اوسکار به خودش گفت، آنان نبایست این راه را بپهوده طی کرده باشند، و چشمش را روی سوراخی در پوشش جلوی تریبون گذاشت، متوجه ناآرامی در بلوار هیندنبورگ شد. می‌آیند! بالای سرش به صدای بلند فرمان داده شد، رهبر گروه شیپورزنها با گروهش مذاکره کرد، در شیپورها دمیدند، زبانه آن را آزمودند، با اطواری ناهنجار و سربازی در حلبهای برق انداخته خود دمیدند، به نحوی که اوسکار ناراحت شد و به خودش گفت «بیچاره براند عضو اس آ، بیچاره کوکس عضو جوانان هیتلری، شما بپهوده کشته شدید!»

گویا که یاد او از کشته‌شدگان جنبش مورد تأیید باشد، صدای ضرباتی که بر طبلمهای پوشانده با چرم گوساله نواخته با صدای شیپورها و ترومپتها قاطی شد: از راهرویی که بین جمعیت بازو به تریبون منتهی می‌گشت آمدن اونیفورم‌پوشها حدس زده شد، اوسکار خود را جلو کشید: «حالا ملت من، مواظب باش، ملت من!»

طبل حلبی در مکانی مناسب قرار گرفت. چوبها را به نحوی آسمانی سبک در دستها به بازی درآورد، و با حرکات ظریف مفصل دستها ضربات والس را هنرمندانه نواخت، والسی خوش‌آهنگ بر روی حلب که لحظه به لحظه نافذتر می‌شد، در حالی که وین و دانوب را یاد می‌کردم، محکمتر و با صدای بلندتر نواختم تا آنکه در آن بالا نخست دو نفر از طبالمها از ریتم والس من خوششان آمد، سپس طبلمهای پهن، جوانهای بزرگتر هم کم و بیش مستعد از من پیروی کردند. گرچه بین آنان کسانی بودند که همچنان بی‌آنکه گوشی شنوا داشته باشند، بوم بوم، و بوم بوم بوم، می‌زدند، در حالی که خواست من ضرب سه ربعی بود که تا بدان حد نزد ملت محبوب است. نزدیک بود اوسکار

مردد گردد که گروه سازهای بادی به هوش آمد و در فلوتها، در اوبواها دانوب آبی را فوت کردند. فقط رهبر گروه سازهای بادی و رهبر گروه سازهای ضربی اعتقادی به سلطان والس نداشتند و فرمانهای مزاحمی را نعره می‌زدند، ولی من آنان را عزل کرده بودم، حالا موزیک من بود و ملت از من متشکر بود. صدای خنده برابر تریبون بلند شد، بعضی با آواز همراهی کردند، اوه، دانوب، و در سراسر میدان، اوه، دانوب، تابلوار هیندنبورگ، چه آبی و تا پارک اشتفان، چه آبی، وزن موزیک من، تقویت شده توسط میکروفونی که بالای سرم کاملاً باز بود، می‌جهید. و چون سوراخ پوشش جلوی تریبون فضای باز را بررسی کردم، ضمن آنکه با جدیت به طبالی ادامه دادم، متوجه شدم که ملت از والس من خوشش آمده، هیجان زده و رجه‌ورجه می‌کند، ضربات والس را در پاهایش دارد؛ هم اکنون نه جفت به اضافه یک جفت دیگر می‌رقصیدند، سلطان والس آنان را جور کرده بود. فقط لوبزاک، که با رهبر محلی و فرمانده گروه هجوم، با فورستر، گرزر و راوشنیگ با صف طویل همراهان قهوه‌ای‌پوش رهبری وارد جماعت شدند، جاده تریبون برابرش بسته می‌شد، با کمال تعجب از والس خوشش نیامد. عادت کرده بود با موزیک مارش به سوی تریبون پیش رود این نواهای سبک اعتقادش را نسبت به ملت زایل می‌کرد. از سوراخ با ناراحتی او را نگریستم. گرچه نزدیک بود به چشمم صدمه زنم، ولی دلم به حالش سوخت و وزن والس را با وزن چارلستون «جیمی ببرا» عوض کردم، و وزنی را نواختم که دلچک ببرا در سیرک با دمیدن بر لب شیشه‌های خالی سودا می‌نواخت؛ ولی جوانهای برابر تریبون چارلستون را درک نمی‌کردند. این نسلی دیگر بود. اطلاعی از چارلستون و «جیمی ببرا» نداشتند. آنان - دوست عزیز ببرا - جیمی آهنگ ببرا را نمی‌زدند، بلکه در هم و برهم جنجال برپا کرده بودند، با شیپورهایشان سدوم و گومورا را می‌نواختند. فلوت‌زنها خیال کردند و رجه‌ورجه کردن همان جهیدن است. رهبر گروه سازهای بادی به کرتی و پلتی ناسزا گفت. ولی با وجود این جوانهای گروه سازهای بادی و سازهای ضربی، بنا بر دلخواه طبالی کردند، فلوت زدند، ترومپت خواندند، آن سان که برای

جیمی لذت بخش بود، که در ماه اوت جماعتی که هزاران هزار برابر تریبون گرد آمده بودند، عاقبت درک کردند: این تصنیف جیمی بپر بود که جماعت را به رقص چارلستون دعوت می کرد.

و آن کس که روی چمن مای ویزه هنوز نمی رقصید، پیش از آنکه دیگر دیر شود، با آخرین خانمی که هنوز آزاد بود جفت شد. فقط لوبزاک می پایست با قوزش برقصید، چون در نزدیکی او هر کس که دامن پوشیده بود، اشغال بود، خانمهای وابسته به جمعیتهای زنان هم، که ممکن می بود به او کمک کنند، روی نیمکتهای چوبی سخت، از لوبزاک تنها شده، خیلی دور لغزیده بودند. ولی او - و این را قوزش به او توصیه کرد - با وجود این می رقصید، می خواست در برخورد با جیمی ناچنس چهره ای خوش بنمایاند و آنچه را هنوز قابل نجات بود، نجات دهد.

ولی چیزی قابل نجات نبود. جماعت آن قدر روی مای ویزه رقصید تا آنکه مای ویزه، به شدت لگد خورده ولی باز هم سبز و خالی باقی ماند. جماعت همراه «جیمی بپر» در پارک اشتفان پراکنده شد. در آنجا جنگلی وجود داشت که جیمی قول آن را داده بود، بپر نک پا روی پنجه های مخملینش راه می رفت، جنگلی وحشی برای جماعتی که تا کنون روی چمن گرد آمده بود. قانون و ادراک برای نظم از بین رفت، ولی کسی که برای فرهنگ ارزش قائل بود، می توانست به پیاده روی پهن و آراسته بلوار هیندنبورگ برود، که در قرن هیجدهم برای نخستین بار درختکاری شد، هنگام محاصره شهر توسط قوای ناپلئون درختهایش را بریدند و در هزار و هشتصد و ده به افتخار ناپلئون بار دیگر درختکاری شد، بنابراین رفاصلان می توانستند در بلوار هیندنبورگ، بر زمینی تاریخی، موزیک مرا بشنوند، چون میکروفون بالای سر من خاموش نشده بود، چون صدای طبل من تا دروازه اولیوا شنیده می شد، چون آرام نگرفتم، تا من و جوانهای نجیب کنار پایه های تریبون، با بپر از بندرسته جیمی توفیق یافتیم که مای ویزه را به کلی خالی کنیم.

حتی زمانی که به حلیم استراحتی را، که حقش بود، ارزانی داشتیم،

جوانهای طبال مایل نبودند تمام کنند. مدتی وقت لازم بود تا تأثیر موزیکال من باعث آرام گرفتن آنان گردد.

فقط می ماند که بگویم، اوسکار درون تریبون را نتوانست فوراً ترک کند، چون دسته های اس آ و اس اس بیش از یک ساعت با چکمه به تخته ها کوبیدند، سوراخهایی در پارچه های سیاه و قهوه ای بریدند، به نظر می رسید در داخل تریبون به دنبال چیزی می گردند؛ احتمالاً یک سوسیالیست یا یک گروه خرابکار وابسته به کمون. بی آنکه زیرکیها و حرکات فریب دهنده اوسکار را بخواهم شرح دهم، فقط به طور خلاصه باید گفته شود: اوسکار را نیافتند، چون حریف اوسکار نبودند.

بالاخره درون آن محفظه چوبی سردرگم، که به بزرگی نهنگی بود که یونس در آن نشسته و غمگین بود، آرامش برقرار گشت. نه نه، اوسکار پیغمبر نبود، احساس گرسنگی می کرد! در آنجا پروردگاری نبود که بگوید: «از جا برخیز و برو به شهر نینوا و آنان را موعظه کن!» هیچ پروردگاری هم برایم بوته کرچک نرویانند نامتعباً، بنابر فرمانش، گرمی آن را ببلعد. من نه افسوس آن بوته کرچک توراتی و نه افسوس نینوا را خوردم، گرچه دانزیک نامیده می شد. طبلم را، که توراتی نبود، تپاندم زیر پلورم، به حد کافی نگران بودم که بدون آنکه خود را به جایی بزنم یا با میخی بخراشم از درون تریبونی بیرون آیم که برای تظاهرات از هر نوع ساخته شده بود و اتفاقاً اندازه های نهنگی را داشت که پیغمبری را بلعیده بود.

چه کسی به آن پسر بچه، که سوت زنان آرام از حاشیه مای ویزه به سوی سالن ورزش پیش می رود، محل می کند؟ آن طرف میدانهای تنیس جوانان پای تریبون با طبلمهای پیاده نظامشان، دهلهایشان، فلوتها و شیپورهایشان و رجه و رجه می کردند. تمرین کیفری، توجه کردم و کمی دلم به حال آنان، که بنابر فلوت رهبر می رقصیدند، سوخت. لوب زاک، جدا از ستاد رهبریش، تنها با قوزش بالا و پایین می رفت. در گردش خط حرکت خود، که روی پاشنه چکمه ها می چرخید، موفق شده بود همه گلها و چمنها را له کند.

وقتی اوسکار به خانه رسید، غذای ظهر روی میز بود: خرگوش دروغین همراه با سیب‌زمینی آب‌پز کلم قرمز و برای دسر پودینگ شکلاتی. ماترات یک کلمه هم چیزی نگفت. مامای اوسکار در جریان غذا با فکرش جای دیگری بود. در عوض بعد از ظهر جدالی فامیلی برپا شد به خاطر حسادت و پست لهستان. نزدیک غروب رعد و برقی خنک کننده با رگباری تند و تگرگی که نهایت زیبا طبالی می‌کرد نمایش داد. حلب خسته اوسکار توانست آرام گوش کند.

www.KetabFarsi.com

ویترین

مدتها، دقیقتر بگویم، تا نوامبر سی و هشت با طبلم زیر تریبون چمباتمه زدم و با توفیق بیشتر یا کمتر تظاهرات را بر هم ریختم، سخنرانان را به لکنت زبان انداختم، موزیک مارش، همچنین سرودهای گروهی را به والس و فوکس ترود مبدل کردم.

امروز، به عنوان بیمار خصوصی آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی، زمانی که همه چیز تاریخی شده است، گرچه هنوز هم با جدیت ولی به صورت آهن سرد آهنگری می‌شود، فاصله مناسبی را با طبالی زیر تریبون حفظ می‌کنم. هیچ چیز برایم بیگانه‌تر از این نیست که خودم را، به خاطر اینکه شش یا هفت برنامه تظاهرات را بر هم زده‌ام، نظم گامهای سه یا چهار رژه را آشفته کرده‌ام، یک مبارز مقاوم بدانم. این لغت به حد کافی مد شده است، صحبت از روح مقاومت، گروه مقاومت می‌شود. حتی گویا مقاومت درونی هم ممکن است که در این صورت گفته می‌شود: مهاجرت به درون. صرفنظر از آن مردان شریف و

همچون انجیل پایداری که در جریان جنگ به خاطر تاریک نکردن پنجره‌های اتاق خوابشان توسط پاسداران مامور حملات هوایی جریمه شده‌اند و اینک خود را مبارزان مقاوم می‌نامند، مردان مقاومت.

می‌خواهیم بار دیگر نگاهی به زیر تریبون اوسکار بیاندازیم. آیا اوسکار برای آنان چیزی را بر طبلس نواخت؟ آیا، در پیروی از نصیحت معلمش ببرا، جریان را در دست خود گرفت و جماعت برابر تریبون را به رقص واداشت؟ آیا لوبزاک زیرک را، آن گرگ باران‌دیده را گیج و سرگردان کرد؟ آیا در یک روز یک‌شنبه ماه اوت، روزی که سوپ توزیع می‌شد، تظاهرات قهوه‌ای را با طبل حلبی سفید و قرمز، که با وجود این لهستانی نبود، بر هم زد؟

همه این کارها را کردم، باید بپذیرید. من مقیم آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی هستم، بدین دلیل از مبارزین مقاوم؟ باید به این سؤال پاسخ منفی بدهم و از شما هم خواهش کنم، از شمایی که مقیم آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی نیستید، در من چیز دیگری جز آدمی پیرو افکار خود نبینید، که به علل خصوصی، از جمله دلایل زیباشناسی، همچنین به پیروی از تذکرات معلمش ببرا، رنگ و برش اونیفورم‌ها و ضرب و صدای موزیک معمول در روی تریبون را نمی‌پسندید و بدین لحاظ با یک اسباب‌بازی ساده مخالفت‌هایی را طبالی کرد.

در آن زمان هنوز ممکن بود با یک طبل حلبی فقیرانه مزاحم جماعت برابر تریبون شد، و بایست اذعان کنم که حیلۀ تریبون را همانند تأثیر دور آوازم تا به حد کمال دنبال کردم. تنها علیه جماعت قهوه‌ای‌پوش طبالی نمی‌کردم. اوسکار زیر تریبون سرخ‌ها و سیاه‌ها، پیش‌آهنگها و پیراهن اسفناجی‌های عضو پی‌اکس، شاهدان یهوه و اتحادیه کیف هویزر، سبزی‌خوارها و جوانان لهستانی وابسته به جنبش اوزون می‌نشست. هر چه آنان می‌خواندند، می‌نواختند، دعا می‌کردند و اعلام می‌داشتند: طبل من بهتر از آن را می‌دانست.

بنابراین کار من خرابکاری بود. این بود که علاوه بر فعالیت روزانه‌ام علیه قرینه‌سازیهای تریبون‌ها، فعالیت شبانه‌ای را آغاز کردم: در زمستان سی‌وشش، سی‌وهفت نقش اغواکننده را به‌عهده گرفتم. اولین دستور اغوای

همنوعان را از مادر بزرگم کولجایچک، که در آن زمستان سخت در بازار هفته لانگ فور مکانی را گرفته بود، یعنی: با چهار دامنش پشت میزی نشسته بود و با لحنی شکواکننده جار می‌زد «تخم مرغ تازه، کره زرد طلایی، غاز نه زیادی چرب، نه زیادی لاغرا!» هر پنجشنبه روز بازار بود. با قطار کوچک از فیراک می‌آمد، کمی قبل از لانگ فور کفش نم‌دی خود را برای سفر با راه آهن در می‌آورد، گالشهایی بدشکل برپا می‌کرد، دو سبدش را بر شانه‌ها می‌آویخت و مقر خود را در خیابان بانهوف جستجو می‌کرد، که برپلاک کوچک آن نوشته شده بود: آنا کولجایچک، بیساو. تخم مرغ در آن دوران چه ارزان بود. پانزده عدد یک گولدن، و کره کاشوبی ارزانتر از مارگارین. مادر بزرگ من بین دو زن ماهی‌فروش نشسته بود که «ماهی روغن» و «شاه ماهی» جار می‌زدند. یخبندان کره را مبدل به سنگ می‌کرد، تخم مرغها را تازه نگاه می‌داشت، فلس ماهیها را چون تیغهای بسیار نازک صورت تراشی تیز می‌کرد و برای مردی کار و دستمزد همراه داشت، که شورت فگر نامیده می‌شد، یک چشم بود، روی آتش باز زغال چوب آجر داغ می‌کرد، آن را در روزنامه می‌پیچید و به زنان فروشنده بازار کرایه می‌داد.

شورت فگر سر هر ساعت یک آجر داغ زیر چهار دامن مادر بزرگ من می‌گذاشت. شورت فگر اینکار را به کمک یک میله آهنی انجام می‌داد. گذاردن یک بسته در حال بخار زیر پارچه‌هایی که کاملاً بلند نشده بود، یک عمل تخلیه، یک عمل بارگیری، میله آهنین شورت فگر با آجر تقریباً سرد شده از زیر دامنهای مادر بزرگ بیرون می‌آمد.

چه اندازه به آن کاغذ روزنامه و آن آجر گرمادهنده حسد برده‌ام! امروز هم هنوز آرزو می‌کنم همچون آن آجر گرم زیر دامنهای مادر بزرگ قرار گیرم، دایم با خودم تعویض شوم. شما خواهید پرسید: اوسکار زیر دامن مادر بزرگش چه می‌خواهد؟ آیا می‌خواهد ادای پدر بزرگش کولجایچک را درآورد و به پیرزن تجاوز کند؟ به دنبال موطن فراموش شده است، نیروهای نهایی را جویاست. اوسکار پاسخ می‌دهد: آفریقا را زیر دامنهای جویم، شاید ناپل را که

مشهور است، آدم بایست آنجا را دیده باشد. در آنجا رودبارها در هم می‌ریزند، در آنجا آب‌بندها بودند، در آنجا بادی خاص می‌وزید، ولی ممکن بود در آنجا باد نوزد، در آنجا باران صدا می‌کرد ولی انسان خشک نشسته بود، در آنجا کشتیها بسته و لنگرها کشیده می‌شد، در آنجا کنار اوسکار پروردگار مهربان نشسته بود که همیشه گرما را دوست می‌داشت، در آنجا شیطان دوربینش را پاک می‌کرد، در آنجا فرشتگان بازی «من اینجام منو بگیر» را بازی می‌کردند، زیر دامنه‌های مادر بزرگ من همیشه تابستان بود، حتی زمانی که درخت کریسمس را روشن کرده بودند، حتی زمانی که تخم مرغهای عید پاک را می‌جستیم و جشن قدیسین را جشن می‌گرفتیم. در هیچ کجا نمی‌توانستم آرامتر از زیر دامنه‌های مادر بزرگم بنابر تقویم زندگی کنم.

ولی او در بازار هفته اصلاً نمی‌گذاشت، و در سایر موارد هم به ندرت می‌گذاشت زیر دامنه‌های بروم. کنارش روی جعبه‌ای می‌نشستم، در آغوشش مرا گرم می‌کرد، شاهد بودم که آجرها می‌آیند و می‌روند و حیلۀ مادر بزرگ برای آزمون مردم را می‌آموختم. او کیف پول کهنه وینسنت برونسکی را به نخ‌بسته روی برف لگدخورده پیاده‌رو می‌انداخت، که به علت پاشیدن شن چنان کثیف بود که فقط من و مادر بزرگ نخ را می‌دیدم.

زنان خانه‌دار می‌آمدند و می‌رفتند، نمی‌خواستند چیزی بخرند، گرچه همه چیز ارزان بود، لابد انتظار داشتند هدیه بگیرند و چیزی هم سرکی دریافت کنند. وقتی خانمی روی کیف پول وینسنت خم شد، انگشتش با چرم تماس حاصل کرد، مادر بزرگ قلاب را با خانم تا حدی دستپاچه شده کشید، آن ماهی خوش لباس را به سوی بساط خود جلب کرد و کاملاً دوستانه گفت «مادام، کمی کمره، زرد طلائی یا تخم مرغ، پانزده عدد یک گولدن.» بدین ترتیب آن کولجایچک محصولات طبیعی خود را به فروش می‌رساند. ولی من با سحر اغوا آشنا شدم، نه آن نوع اغوایی که پسرکهای چهارده‌ساله را با سوزی کا تر به زیر زمین می‌کشاند تا در آنجا پزشک و بیمار بازی کنند. این کار مرا اغوا نمی‌کرد، از سر راهش دور می‌شدم، پس از آنکه بچه‌های خانه

استیجاریمان، آکسل میشکه، نوخی ایکه به عنوان سرم ساز و سوزی کا تر به عنوان پزشک مرا بیمار خود کردند و مجبور ساختند دارو را بخورم که گرچه چون سوپ آجر خرده شن نداشت، ولی طعمی چون طعم ماهی گندیده داشت. اغوای من تقریباً جسمانی نبود و با طرف اغوا فاصله را حفظ می کرد.

مدتها پس از تاریک شدن هوا، یکی دو ساعت پس از بسته شدن مغازه ها، از پیش ماما و ماتررات در می رفتم. در شبهای زمستانی در خیابانهای ساکت و تقریباً خالی از آدم در گوشه درهای ورودی خانه ها، حفاظت شده از باد، می ایستادم و ویتترینهای مقابل را زیر نظر می گرفتم، ویتترین اغذیه فروشیهای لوکس، خرازیها و همه مغازه هایی که کفش، ساعت، زینت، یعنی کالای سبک بار و مطلوب همگان عرضه می کردند. هر ویتترینی نورافکن نداشت. اغلب مغازه هایی را انتخاب می کردم که دور از چراغهای خیابان در نور کم عرضه خود را می نمایانند، چون نور زیاد همه را، حتی آدمهای معمولی را به خود جلب می کند، ولی نور کم موجب توقف آدمهای برگزیده می شود.

کاری به کسانی نداشتم که در حال گذشتن نگاهی به ویتترینهای پر نور می انداختند، بیشتر به قیمتها تا به خود کالا، کسانی که در آئینه شیشه می نگرستند تا ببینند کلاهشان صاف است یا نه. مشتریانی که من در سرمای خشک و بدون باد، بعد از برفی درشت و بورانی، در بارش برفی شدید و بی صدا و یا زیر نور ماه که همراه با یخبندان گسترده تر می شد، انتظارشان را می کشیدم، کسانی بودند که برابر ویتترینها می ایستادند، مدتی در گوشه های آن جستجو نمی کردند، بلکه نگاهشان را فوراً یا پس از مدتی کوتاه روی یکی از کالاهای به نمایش گذارده متمرکز می ساختند.

خواست من همچون خواست شکارچیان بود. نیاز به حوصله، خونسردی و دید آزاد و چشمانی مطمئن داشت. نخست وقتی همه شرایط مناسب بود، به صدایم بستگی داشت که به نحوی غیرخونی و بی درد، شکار را از پا در آورد، اغوا کند، به چه کار؟

به دزدی: چون من با نعره بی صدایم در شیشه ویتترین در پائینترین سطح،